

هوپا

کارم داشتی،
سوت بزن!

هوپا
Hoopa



نویسنده: بگونیا اورو

تصویرگر: آنا پِس

مترجم: محمدرضا پار ساکیش



سرشناسه: اورو، بگوینا
Oro, Begoña

عنوان و نام پدیدآور: کارم داشتی، سوت بزنا/ نویسنده بگوینا اورو؛
تصویرگر آنا پس؛ مترجم محمدرضا پارساکیش.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۶۴ص: مصور (رنگی).
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۸۴-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: El niño del carrito.
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
موضوع: داستان‌های طنزآمیز
Humorous stories
موضوع: دوستی – داستان
Friendship – Fiction
موضوع:

شناسه افزوده: پس، آنا، ۱۹۸۷-م، تصویرگر
Pez, Ana, 1987
شناسه افزوده: پارساکیش، محمدرضا، ۱۳۶۵-، مترجم
رده بندی دیویی: ۱۳۹۷ ک ۱۹۲۷/۹۲ الف ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۹۳۵۱۸



Original title: EL NINO DEL CARRITO

© Text by Begoña Oro, 2015

© Illustrations by Ana Pez, 2015

© Ediciones SM, 2015

Persian Translation © Houpaa Publication, 2019

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب
قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا
با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، بگوینا اورو و ناشر
خارجی آن، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی
در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش،
سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت
کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و
رضایت بگوینا اورو این کار را کرده است.



نویسنده: بگوینا اورو

تصویرگر: آنا پس

مترجم: محمدرضا پارساکیش

ویراستار: آزاده رادکیان پور

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: منا سرداری پور

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۸۴-۰

هوپا
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopaa.ir

info@hoopaa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.
- این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.



برای ایگناسیو، که کتابی «جدی» از من
خواست، ولی من نمی‌توانم. بلد نیستم.

ب.ا

میم پرز پرز دیگر بچه‌ی کوچکی نبود، ولی هنوز می‌نشست روی
صندلی‌ای که توی چرخ‌دستی فروشگاه بود.
یک روز عصر بعد از خرید، وقتی خانم و آقای پرز خواستند
بچه‌شان را از توی چرخ‌دستی دریاورند، نتوانستند. گیر کرده
بود.

خیلی باهانش کلنجار رفتند. بعدش صندوق‌دارها تلاش
کردند بچه را بیرون بکشند و بعد هم مسئولان قفسه‌ها، سه تا
از مشتری‌ها، خانم مدیر، آتش‌نشان‌ها و دیگران. اما هیچ‌جوره
نمی‌شد از توی چرخ‌دستی درش بیاورند.

خانم مدیر فروشگاه گفت: «مجبور است از این به بعد توی
چرخ‌دستی زندگی کند.»

مادرش، دولورس، گفت: «چه کارش کنیم عزیزم؟!»

بیرون بردن چرخ دستی از فروشگاه ممنوع است.»

پدرش، ائولوخیو، به میم گفت: «نگران هیچی نباش. هیچ کم و کسری ای نخواهی داشت. با خانم آدلا، مدیر فروشگاه، صحبت کرده‌ام. بهم گفت می‌توانی هر چیزی لازم داری، برداری. فقط یادت باشد برچسب یا بسته‌اش را توی چرخ دستی نگه داری تا بعداً پولش را بدهیم.»

میم خواست بگوید: «و... و... ولی...»

ائولوخیو پرز با گفتن چند تا پیشنهاد به دردبخور، پرید توی حرفش و شروع کرد چرخ دستی را با وسیله‌های مورد نیاز پسرش پُر کردن، مثلاً غذا برای شبش، مسواک و خمیر دندان، لگن توالت و بالش.

به این ترتیب، دولورس پرز و ائولوخیو پرز همان‌طور که مدام سرشان را برمی‌گرداندند و برای پسرشان دست تکان می‌دادند، خداحافظی کردند و به سمت پارکینگ رفتند.

مادرش از روی مسیر متحرکی که می‌رفت سمت پارکینگ زیرزمینی، با صدای بلند گفت: «نگران نباش عزیزم! از سر کار که برگردیم، می‌آیم عصر را پیشت می‌مانیم.» و از آن روز به بعد، میم تبدیل شد به...

پسرکِ چرخ دستی

آبِ دماغ، پدر و تبدیل‌شوندگان

فروشگاه تعطیل شد. چراغ‌ها خاموش شدند. میم سعی کرد بخوابد، ولی بعد از چند ساعت تلاش، موفق نشد و زد زیر گریه.

اول با صدای آهسته، بعد همان‌طور بلند و بلندتر. این جوری شد که همان شب اول با پدر آشنا شد. پدر و نگهبانِ فروشگاه بود و همین‌که سروصدایی از بخش بچه‌ها به گوشش خورد، با تمام سرعت خودش را رساند: «کی آنجاست؟»

میم با صدای بی‌جان گفت: «منم.»

پدر و نور چراغ قوه‌ی بسیار قوی‌اش را انداخت روی او. میم که نور رویش افتاده بود، دستش را بلند کرد و مثل سایه‌بان روی پیشانی‌اش گرفت.

پدر و که خیالش راحت شده بود، گفت: «آهان. پسرکِ

چرخ دستی هستی. خانم آدلا برایم تعریف کرده. خوب شد پس. خیال کردم شاید هیولایی چیزیی باشی. این فروشگاه پُر است از هیولا. می دانستی؟»

میم سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان داد. به نظرش شوخی بی مزه‌ای آمد. هر چند به این شوخی‌های مسخره‌ی آدم بزرگ‌ها عادت داشت.

همان موقع صدای خیلی بلندی شنیده شد.

میم وحشت زده پرسید: «این دیگر چیست؟»

صدای دیگری آمد.

پدرو گفت: «آهان! این را می‌گویی. پایین توی بخش مواد غذایی، دارند چیدمان را عوض می‌کنند. ولی... بچه‌ای مثل تو

نباید دیگر این ساعت‌ها خوابیده باشی؟ البته من از کجا بدانم؟ من که پسرکِ چرخ دستیِ دیگری نمی‌شناسم.»

قبل از آنکه میم بتواند جوابی بدهد، پدرو به حرف زدنش ادامه داد: «چیزی لازم نداری؟»

چراغ قوه را گرفت نزدیک صورت میم. میم چشم‌هایش را تنگ کرد.

پدرو مثل پزشکی که در حال معاینه‌ی بیماری باشد، گفت: «چقدر آبِ دماغ! بیا برویم.»

چرخ دستی را با پسرکِ داخلش برداشت، آن را تا مسیر شیب‌دار برد و با هم رفتند پایین. طبقه‌ی پایین، دنیای دیگری بود. چراغ‌هایش روشن بود، ولی فضا به روشنی روز نبود



و اتفاق‌هایی در جریان بود: هرازگاهی چرخ‌دستی حمل‌بار از دور دیده می‌شد که محصولات را این طرف و آن طرف می‌برد. پدرو، میم را مستقیم برد به راهرویی که دستمال کاغذی‌ها آنجا بودند و یک بسته‌ی دوازده‌تایی برایش پرت کرد، ولی میم نتوانست بگیردش. بسته افتاد روی زمین.

پدرو همان‌طور که خم می‌شد تا بسته را بردارد، گفت: «تو زیاد توپ بازی نمی‌کنی، نه؟»

میم بیشتر از هر کار دیگری فوتبال بازی می‌کرد، البته بیشتر وقت‌ها دفاع بود تا حمله و بازی‌اش هم معمولی بود. زیر لب جواب داد: «چرا. ولی با پاهایم.»

پدرو پلاستیک دور بسته‌ها را باز کرد، یکی از آن‌ها را بیرون آورد، بازش کرد و یک دستمال کاغذی به میم داد.

پسرک، دستمال به دست مانده بود.

پدرو ازش خواست که عجله کند: «یالا!»

میم با دستمال توی دستش مشغول شد و گفت: «چیز...»

آب دماغم را می‌گیری؟»

- اوه، نه! حرفش را هم نزن.

میم چاره‌ای نداشت جز اینکه خودش آب دماغش را با دستمال بگیرد.

پدرو گفت: «این طوری بهتر شد. حالا دیگر وقت خواب است پسرک چرخ‌دستی. حواست باشد باز سروصدا نکنی.»

اگر هم کارم داشتی، سوت بزن.»

پدرو نیم دور چرخید و رفت. میم فرصت نکرد بهش بگوید که قبلاً هرچه تلاش کرده، هرچه زبانش را داده تو و بیرون یا این‌وری و آن‌وری‌اش کرده، نتوانسته سوت بزند.

تنها ماند. نور چراغ‌قوه‌ی پدرو توی راهرو دور و دورتر می‌شد. صدای دیگری به گوش رسید.

میم بالاخره گفت: «صبر کن!»

پدرو چراغ را به طرفش برگرداند و گفت: «بله؟»

- چیز... می‌توانی من را ببری راهروی اسباب‌بازی‌ها؟ لطفاً... پدرو نفس عمیقی کشید، دوباره چرخ‌دستی را گرفت، از سرایشی بالا رفت و آن را تا راهروی شماره‌ی هشت هل داد: «اینجا؟»

میم توی نور چراغ‌قوه، جعبه‌های پلی‌موبیل را دید. گفت: «کمی جلوتر لطفاً.»

بعد پدرو بردش تا جایی که به «تبدیل‌شونده» ای رسیدند که عین همان را توی خانه داشت.

میم گفت: «بله... آهان... همین‌جا! ممنونم.»

پدرو گفت: «خواهش می‌کنم. حالا دیگر وقت خواب است.» و بعد دوباره گفت: «حواست باشد باز سروصدا نکنی پسرک چرخ‌دستی. می‌دانی دیگر، کارم داشتی، سوت بزن. اگر من

۱. شخصیت‌های چند فیلم سینمایی به همین نام. م.

نباشم، ماریا هست.» این را گفت و قبل از آنکه میم فرصت کند پرسد ماریا کیست، رفت. تازه باز هم نشد برایش توضیح دهد که قبلاً هرچه تلاش کرده، هرچه زبانش را داده تو و بیرون یا این وری و آن وری اش کرده، نتوانسته سوت بزند. حتی نشد بگوید: «اسم من میم است.»

پسرکِ چرخ‌دستی، زیر نور کم‌سوی چراغ‌های اضطراری، تبدیل‌شوندگانی را دید که درست کنارش بودند. پیش خودش فکر کرد: «پدرو به این‌ها می‌گفت هیولا؟» بعد زمین را نگاه کرد و چرخ‌های چرخ‌دستی‌اش را دید. یک لحظه فکر کرد اگر تبدیل‌شوندگان، ترکیبی از آدم و خودرو هستند، او هم در آن لحظه تا حدودی تبدیل‌شونده و تا حدودی روبات بود. البته، تبدیل‌شوندگانِ راستکی، نه بغض می‌کردند و نه آب دماغشان راه می‌افتاد.

یک کم بعد، میم خوابش برد.

اگر می‌خواهی بدانی چه هیولاهایی توی فروشگاه زندگی می‌کردند، به خواندن ادامه بده. اگر خوابت می‌آید، چراغ را خاموش کن. اگر احساس خارش داری، خودت را بخاران. اگر تولدت است، مبارک باشد!

۲

چشم‌ها، مانولو و اسم‌ها

صبح روز بعد، وقتی پسرکِ چرخ‌دستی چشم راستش را باز کرد، چشم دیگری را دید که داشت او را نگاه می‌کرد. آن قدر نزدیک بود که می‌توانست موی‌رگ‌های قرمز توی سفیدی چشم را ببیند. بازتاب چشم خودش را توی مردمک آن چشم قهوه‌ای‌رنگ دید. همین‌طور یک خال کوچک توی مردمک و خیسی چشم را. آن قدر چشم شفاف بود که حتی می‌شد خوابی را که دیده بود، از تویش دید.

کم‌کم میم یادش آمد کجاست و چه اتفاق‌هایی افتاده. یکهو ترسید که نکند آن چشم، چشم یک هیولا باشد. چشمی که وسطش خال دارد، چشم معمولی‌ای نیست، اما همان موقع صدای صاحب چشم را شنید. مرد همان‌طور که صورتش را از صورت میم جدا می‌کرد، گفت: «پس پسرکِ چرخ‌دستی

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!



هوپا، ناشر کتاب های خوردنی



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی ها

<http://t.me/hoopaclub>

